

دمی با نغز سروده‌های حکیم طوس

مهدی سیدی

فرهنگسرای فردوسی

شاهنامه گرانقدر فردوسی را از زوایای گوناگونی می‌توان مورد توجه و استفاده قرار داد، یکی از این زوایا گوش سپاری به سخنان حکیمانه خود فردوسی در آغاز و پایان یا لابه‌لای بعضی داستانهای شاهنامه است، که عموماً هشدار به مخاطبان برای شناخت درست جهان هستی است. در پی ابیاتی از این نوع را که برگرفته از دو دفتر اول و دوم شاهنامه تصحیح عالمانه استاد دکتر خالقی مطلق است پیشکش علاقه‌مندان به حکیم طوس و کتاب بی‌همتای وی می‌کنیم:

دفتر یکم

داستانهای گیومرث تا کیقباد:

جهان سربه‌سر چون فسانه‌ست و بس
نماند بد و نیک برهیچ کس
(گیومرث، بیت ۷۰)

نیوست خواهد جهان با تو مهر
نه نیز آشکارا نمایدت مهر
(هوشنگ، بیت ۲۴)

جهاننا مپروَر چو خواهی درود
چو می بدروی پروریدن چه سود؟!
(طهمورث، بیت ۴۷)

چه گفت آن سخنگوی آزادمرد:
که آزاد را کاهلی بنده کرد
(جمشید، بیت ۲۹)

چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش:
که خسرو شدی بندگی را بکوش
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس
به دلش آندر آید زهر سو هراس
(جمشید، ابیات ۳-۷۲)

به خون پدر گشت همداستان
ز دانا شنیدستم این داستان:

که فرزند بد گر شود نره شیر
مگر در نهانش سخن دیگرست

به خون پدر هم نباشد دلیر
پژوهنده را راز با مادرست (!)

(جمشید، ابیات ۱۸ - ۱۱۵)

چه باید همی زندگانی دراز
همی پروراندت با شهد و نوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر
بدو شادباشی و نازی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد

چو گیتی نخواهد گشادنت راز
جز آوای نرمت نیارد به گوش
نخواهد نمودن به بد نیز چهر
همه راز دل را گشایی بدوی
به دلت اندر از درد خون آورد

(جمشید، ابیات ۱۹۰ تا ۱۹۴)

ضحاک:

چو ضحاک بر تخت شد شهریار
نهان گشت کردار فرزندگان
هنر خوار شد، جادویی ارجمند
شده بریدی دست دیوان دراز

برو سالیان انجمن شد هزار
پراکنده شد کام دیوانگان
نهان راستی، آشکارا گزند
به نیکی نبودی سخن جز به راز (!)

(ضحاک، ابیات ۱ تا ۵)

بدو گفت: پردخته کن سر ز باد

که جز مرگ را کس ز مادر نزد

(ضحاک، بیت ۸۷)

اگر باره آهنینی به پای

سپهرت بساید نماند به جای

(ضحاک، بیت ۹۰)

دلاور بدو گفت: اگر بخردی

کسی بی بهانه نسازد بدی

(ضحاک، بیت ۹۹)

جز اینست آیین و پیوند کین
که هر کونید جوانی چشید
بدان مستی آندر دهد سر به باد

جهان را به چشم جوانی مبین
به گیتی جز از خویشتن را ندید
ترا روز جز شاد و خرم مباد

(ضحاک، ابیات ۳-۱۸۱)

بیا تا جهان را به بد نسپریم
نباشد همی نیک و بد پایدار
همان گنج دینار و کاخ بلند
سخن ماند از تو همی یادگار
فریدون فرخ فرشته نبود

به کوشش همه دست نیکی بریم
جهان به که نیکی بود یادگار
نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن را چنین خوار مایه مدار
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

به داد و دهش یافت آن نیکویی

تو داد و دهش کن فریدون تویی

(ضحاک، ابیات ۹۲-۸۵)

جهانا چه بد مهر و بد گوهری
نگه کن کجا آفریدون گُرد
بُید در جهان پنجمد سال شاه
جهان جهان دیگری را سپرد
چُنینیم یکسر که و مه همه

که خود پرورانی و خود بشکری
که از تخم ضحاک شاهی ببرد
به آخر بشد، ماند ازو جایگاه
بجز درد و آندوه چیزی نبرد
تو خواهی شبان باش، خواهی رمه

(ضحاک، ابیات ۴۹۵ تا ۴۹۹)

فریدون:

یکی داستان گویم ار بشنوید:

همان بر که کارید خود بدروید

(فریدون، بیت ۳۸۳)

کسی کو برادر فروشد به خاک
برادرت چندان برادر بُود
چو پژمرده شد روی رنگین تو

سزد گر نخوانندش از آب پاک!
کجا مر ترا بر سر آفسر بُود
نگردد کسی گرد بالین تو

(فریدون، ابیات ۳۹۰ و ۲ - ۴۰۱)

مرا این سخن یاد باید گرفت

ز مه روشنایی نباشد شگفت

(فریدون، بیت ۴۲۵)

بزرگی که فرجام او بترست
سپهر بلند ارکشد زین تو

بران برتری بر بیاید گریست
سرانجام خِشْتَسْت بالین تو

(فریدون، ابیات ۷ - ۴۸۶)

مکش مر مرا کت سرانجام کار
پسندی و همداستانی کنی
مکش مورکی را که روزی کش است

بپچانند از خون من کردگار
که جان داری و جان ستانی کنی
که او نیز جان دارد و جان خوش است

(فریدون، ابیات ۴۹۹ تا ۵۰۱)

برین گونه گردد به ما بر سپهر
مَبر خود به مهر زمانه گمان
چو دشمنش گیری نمایندت مهر
یکی پند گویم ترا من درست:

بخواهد ربودن چو بنمود مهر
نه نیکو بُود راستی در کمان
وگر دوست خوانی نبینیش چهر
دل از مهر گیتی بیایدت شست

(فریدون، ابیات ۵۳۹ تا ۵۴۲)

هزبر جهانسوز و نر ازدها

ز دام قضا هم نیابد رها

(فریدون، بیت ۶۳۵)

نه خوش روز بیند، نه خرّم بهشت

که هر کس که تخم جفا را بکشت

(فریدون، بیت ۶۹۷)

از آنجایگه بر دمدم کیمیا

نییره چو شد رای زن با نیا

(فریدون، بیت ۷۵۶)

گهی شهد و نوشت و گاهی شرنگ

زمانه به یکسان ندارد درنگ

(فریدون، بیت ۸۵۱)

برآمد چُنّین روزگاری دراز

فریدون بشد نام او ماند باز

که کرد ای پسر سود در کاستی؟

همه نیکنامی به و راستی

(فریدون، ابیات ۲-۱۰۶۱)

به تو نیست مرد خردمند شاد

جهاننا سراسر فسوسی و باد

(فریدون، بیت ۱۰۶۸)

خرد یافته زو هراسان بُود

سرای سپنجی برینسان بُود

گذرنی، که چرخش همی بسپرد

یکی اندر آید دگر بگذرد

بدین نیست پیگار با دادگر

به تنگی دل و غم نگردد دگر

(منوچهر، ابیات ۷-۷۷۵)

برو تیرگی هم نماند دراز

اگر چند باشد شب دیرباز

(منوچهر، بیت ۱۰۶۶)

که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

جهان را چُنّین است ساز و نهاد

زمانه برو دم همی بشمرد

ازین در درآید بدان بگذرد

(منوچهر، ابیات ۵-۱۲۷۴)

که نیروی مردست سرمایه شیر

به رستم همی داد ده دایه شیر

(منوچهر، بیت ۱۵۱۵)

وُرا پندها داد از اندازه بیش

بفرمود تا نوذر آمدش پیش

برو جاودان دل نباید نهاد

که این تخت شاهی فسوست و باد

(منوچهر، ابیات ۸-۱۵۸۷)

درختی که زهر آورد بار و برگ

نیرزد همی زندگانی به مرگ

به خوشتر زمان باز باید گشت

چنان دان که خوردی و بر تو گذشت

برآید برو روزگاری دراز

نشانی که ماند همی از تو باز

منوچهر:

نوذر:

نبايد که باشد جز از آفرين	که پاکی نژاد آورد پاک دين (منوچهر، ابیات ۱۵۹۵ تا ۱۶۰۰)
سخن راند از سلم و از تور گفت:	که کين زیر دامن نشايد نهفت (نوذر، بیت ۷۱)
نییره که کين نیارا نجُست	سزد گر نباشد نژادش دُرُست (نوذر، بیت ۱۰۰)
چو کاهل شود مرد هنگام کار	از آن پس نیابد چنان روزگار (نوذر، بیت ۱۴۰)
پیرورد وز مرگمان چاره نیست	زمین را جز از گور گهواره نیست (نوذر، بیت ۲۱۰)
اگر با تو گردون نشیند به راز همو تاج و تخت و بلندی دهد	هم از گردش او نیابی جواز همو تیرگی و نژندی دهد (نوذر، ابیات ۳۲۴-۵)
ایا دانشی مرد بسیار هوش که تخت و کُله چون تو بسیار دید رسیدی به جایی که بشتافتی چه خواهی ازین تیره خاک نژند اگر چرخ گردان کشد زین تو	همه چادرِ آزمندی میوش چُنین داستان چند خواهی شنید سرامد کزو آرزو ییافتی که هم باز گرداندت مستمند سرانجام خشتست بالین تو (نوذر، ابیات ۴۳۸ تا ۴۴۲)
گرفتار کشتن نه والا بُود	نشیست جایی که بالا بُود (نوذر، بیت ۴۴۶)
ز مادر همه مرگ را زاده ایم	برآنیم و گردن وُرا داده ایم (نوذر، بیت ۴۷۸)
به دانش نباشد سر جنگجوی سر مرد جنگی خرد نسپرد هر آنکه کت آیدت به بد دسترس که تاج و کمر چون تو بیند بسی یکی پر ز دانش یکی بی خرد	نبايد به جنگ اندرون آب روی که هرگز نیامیخت کين با خرد ز یزدان بترس و مکن بد به کس نخواهد شدن رام با هر کسی خرد را سر دیو کی در خورد (نوذر، ابیات ۵۲۹ تا ۵۳۴)

کیقباد:

تو دانی که دیدن نه چون آگهی ست
میان شنیدن همیشه تهی ست
(همان «شنیدن کی بُود مانند دیدن» است، کیقباد، بیت ۸۵)

سزد گر هر آنکس که دارد خرد
به کزئی و ناراستی ننگرد
وگر چند روی زمین تنگ نیست
(کیقباد، ابیات ۱۴۱ و ۱۴۵)

جهان را چنین است ساز و نهاد
برآرد ز خاک و دهدشان به باد
(کیقباد، بیت ۱۸۵)

دفتر دوم

داستان جنگ مازندران تا رفتن گیو به ترکستان:

درخت برومند چون شد بلند
گر ایدونک آید برو بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست
سرش سوی پستی گراید درست
چُن از جایگه بگسلد پای خویش
به شاخ نوآیین دهد جای خویش
مرو را سپارد گل و برگ و باغ
بهاری به کردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
تو با بیخ تندی میاغاز و یک
پدر چون به فرزند ماند جهان
کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفگند فرّ و نام پدر
تو بیگانه خوانش، مخوانش پسر
گر او گم کند راه آموزگار
سزد گر جفا بیند از روزگار
چُنین ست رسم سرای کهن
سرش هیچ پیدا نبینی ز بُن
چو رسم بدش باز یابد کسی
نخواهد که ماند بدو در بسی

(آغاز داستان جنگ مازندران، ابیات ۱ تا ۱۰)

چو بر کاهلی پیشه گیرد دلیر
بگردد برو دشمن پست چیر
(همان داستان، بیت ۳۹)

هیونی تگاور بر زال سام
بباید فرستاد و دادن پیام
که گر سر به گل داری اکنون مشوی
یکی تیز کن مغز و بنمای روی
اگر هیچ سر خاری از آمدن
(همان، ابیات ۸ - ۵۷، شبیه اگر آب در دست داری ...)

سپهد همی زود خواهد شدن

(همان، بیت ۷۰، شبیه اگر سر بخارانی ...)

که هر کس که او را نفرسود سال
از آن پس دهد چرخ گردانش داد

(همان، ابیات ۴-۹۳)

نه چشم جهان کس به سوزن بدوخت

(همان، بیت ۱۳۹)

بخوانند اگر چه بماند بسی
گذارد، به رفتن نباشد نژند

(همان، ابیات ۸-۲۵۷)

پیش مرد بینا همی بشمرد
تنت از بد گیتی آزاد گشت

(همان، ابیات ۴-۲۷۳)

بزد رود و آنگه ره اندر گرفت:
که از روز شادیش بهره کم است
بیابان و کوهست بستان اوی
ز دیو و بیابان نیاید رها
نکردهست بخشش ورا کردگار
وگر با پلنگان به جنگ اندرست

(همان، ابیات ۳۹۷ تا ۴۰۲، یادآور: جام می و خون دل هر یک ...)

کفن دوز خوانمش اگر مویه گر
همی گوز بر گنبد افشانده‌یی

(همان، ابیات ۴-۴۵۳، یادآور: «گردکان بر گنبد»)

نباید برو بودن ایمن بسی
ببرد ز تو تا بگرددت چهر
بباید به سود و زیان آزمود
هم از رشک، مهر تو لاغر شود
به هر باد خیره بجنبند ز جای

(داستان جنگ هاموران، ابیات ۹-۱۵۵)

همه از پی آز ورنند رنج

بدان نامداران چنین گفت زال
همه پند پیرانش آید به یاد

نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت

نخواهد همی ماند ایدر کسی
کسی کو جهان را به نام بلند

زمانه برینسان همی بگذر
همان روزکان بر تو بر برگذشت

تهمتن مر آنرا به بر برگرفت
که آواره و بدنشان رستم است
همه جای جنگست میدان اوی
همه رزم با شیر و با اژدها
می و جام و بویا گل و میگسار
همیشه به جنگ نهنگ اندرست

هرآن مام کو چون تو زاید پسر
تو با این سپه پیش من رانده‌یی

جنگ هاموران:

چو پیوسته‌ی خون نباشد کسی
بود نیز پیوسته‌ی خون که مهر
چو مهر کسی را بخواهی بسود
پسر گر به جاه از تو برتو شود
چنین ست گیهان ناپاک رای

چنین ست رسم سرای سپنج

سرانجام نیک و بدش بگذرد

شکارست، مرگش همی بشکرد

(همان، ابیات ۸ - ۱۸۷)

دریغست ایران که ویران شود

کُنام پلنگان و شیران شود

(همان، بیت ۱۹۵)

فزونى مجوى ارشدى بی‌نیاز
پلنگ ژيان گرچه باشد دلیر

که درد آردت پیش و رنج دراز
نیارد شدن پیش چنگال شیر

(همان، ابیات ۳۱۰ و ۳۱۳)

رستم و هفت گردان:

چه گفت آن سراینده مرد دلیر
که گر نام مردی بجویی همی
ز بدها نپایدت پرهیز کرد
زمانه چو آمد به تنگی فراز
چو همره کنی جنگ را با خرد
خرد را و دین را رهى دیگرست

که ناگه برآویخت با نره شیر
رخ تیغ هندی بشویی همی
که پیش آیدت روز ننگ و نبرد
هم از تو نگرده به پرهیز باز
دلیرت ز جنگاوران نشمرد
سخن‌های نیکو به پند اندرست

(آغاز داستان رستم و هفت گردان، ابیات ۱ تا ۶)

چنین ست رسم سرای سپنج
برین و برآن روز هم بگذر

یکی زو تن‌آسان و دیگر به رنج
خردمند مردم چرا غم خورد

(همان، ابیات ۲-۱۶۱)

رستم و سهراب:

اگر تندبادی برآید ز کُنج
ستمگاره خونیمش، ار دادگر
اگر مرگ دادست، بیداد چیست؟
ازین راز جان تو آگاه نیست
همه تا در آرز رفتن فراز
به رفتن مگر بهتر آیدت جای

به خاک افگند نارسیده تُرنج
هنرمند گویمش، ار بی‌هنر؟
ز داد این همه بانگ و فریاد چیست؟
بدین پرده اندر ترا راه نیست
به کس بر نشد این در راز باز
چو آرام گیری به دیگر سرای

(آغاز داستان رستم و سهراب، ابیات ۱ تا ۶)

سخن بین درازی نباید کشید:

همی برتر از گوهر آمد پدید

(همان، بیت ۱۳۱)

چو دریا به موج اندر آید زجای

ندارد دم آتش تیز پای

(همان، بیت ۳۲۴)

چنان رُست باید که یزدان بکشت (همان، بیت ۴۰۸)	که تندی مرا گوهرست و سرشت
چو خواهی که نگزایدت کاستی (همان، بیت ۴۹۶)	به هر کار در، پیشه کن راستی
بدانگه که بگشاد راز از نهفت کجا ناگشاده به سنگ اندرست درخشنده مَهری بود با بها (همان، ابیات ۶-۵۷۴)	نیینی که موبد به خسرو چه گفت سخن - گفت - ناگفته چون گوهرست چو از بند و پیوند یابد رها
ندارد دم آتش تیز پای چو تیغ از میان برکشد آفتاب (همان، ابیات ۹۰-۵۸۹)	چو دریای سبز اندر آید زجای سر تیرگی اندر آید به خواب
به از زنده، دشمن بدو شادکام (همان، بیت ۵۹۶)	چنین گفت موبد که مردن به نام
سزد گر گیا را نبوید تذرو (همان، بیت ۶۰۰)	که چون برکنند از چمن بیخ سرو
هم از تو شکسته، هم از تو درست (همان، بیت ۶۷۰)	جهانا شگفتا که کردار تُست
چه ماهی به دریا، چه در دشت گور یکی دشمنی را ز فرزند باز (همان، ابیات ۳-۶۷۲)	همی بچه را باز داند ستور نداند همی مردم از رنج آز
جوانی کند پیر، کانا بود (همان، بیت ۶۹۰)	اگر چه گوی سرو بالا بود
بباید به می غم ز دل کاستن (همان، بیت ۷۲۴)	به شب جام می باید آراستن
چنین راند گردنده چرخ از برم مشو جاودانه ز مرگم نژند ز گردون مرا خود بهانه نماند (همان، ابیات ۶-۷۶۴)	تو خرسند گردان دل مادرم بگویش که دل را درین غم میند که کس در جهان جاودانه نماند
به اسپ اندر آرد بجنبد ز جای همین بود راه و همین بود کار	در مرگ آنکس بگوید که پای اگر سال گشتی فزون از هزار

(همان، ابیات ۷۰-۷۶۹)

به گیتی نماند کسی جاودان

همه مرگ راییم پیر و جوان

(همان، بیت ۷۷۳)

مبادا که با آز خویشی بود

همه تلخی از بهر بیشی بود

(همان، بیت ۷۷۸)

که دشمن مدار ارچه خردست، خوار

نکو گفت ازین روی آموزگار

(همان، بیت ۸۳۵)

کند سنگ خارا به کردار موم

هر آنکه که خشم آورد بخت شوم

(همان، بیت ۸۴۹)

چه آسانی آید بدین ارجمند

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند

(همان، بیت ۹۲۱)

درختیست جنگی همیشه به بار

بدو گفت: خوی بد شهریار

(همان، بیت ۹۴۳)

به دستی کلاه و به دیگر کمند
به خمِ کمندش رباید ز گناه
بباید خرامید با همرها
همی گشت باید سوی خاک باز
همانا که گشته‌ست مغزش تهی
ز چرخ برین بگذری راه نیست
ندانم که کارش به فرجام چیست
که از کوه البرز تا برگ نی
نباید فگنندن بدین خاک مهر
سرانجام بر مرگ باشد گذر

چنین ست کردار چرخ بلند
چو شادان نشیند کسی با کلاه
چرا مهر باید همی بر جهان
پُن اندیشه‌ی گنج گردد دراز
اگر هست ازین، چرخ را آگهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست
بدین رفتن اکنون بباید گریست
به رستم چنین گفت کاوس کی
همی رفت خواهد به گردش سپهر
یکی زود سازد، یکی دیرتر

(همان، ابیات ۹۷۱ تا ۹۸۰)

که با مردگان آشنایی مکن
بسیچیده باش و درنگی مساز
سزد گر ترا نایب آید پسر
نیابی، به خیره چه جویی کلید؟

چنین گفت بهرام نیکو سخن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز
به تو داد یک روز نوبت پدر
چنین ست و رازش نیاید پدید

(همان، ابیات ۱۰۱۰ تا ۱۰۱۳)

سیاوخش:

کنون ای سخن گوی بیدار مغز
سخن چون برابر شود با خرد
کسی را که اندیشه ناخوش بود
همی خویشتن را چلیپا کند
و لیکن نبیند کس آهوی خویش
اگر داد باید که آید بجای
چو دانا پسندد، پسندیده شد
به گفتار دانا کنون باز گرد

یکی داستانی بیارای نغز
روان سراینده رامشش بررد
بدان ناخوشی رای او گش بود
به پیش خردمند رسوا کند
ترا روشن آید همی خوی خویش
بیارای و زان پس به دانا نمای
به جوی تو در آب، چون دیده شد
نگر تا چه گوید سراینده مرد

(آغاز داستان سیاوخش، ابیات ۱ تا ۸)

چه گفت اندرین موبد پیشرو
تو چندانک مانی سخن گوی باش
چو رفتی سرو کار با ایزدست
نگر تا چه کاری، همان بدروی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی

که هرگز نگردد کهن گشته نو
خردمند باش و نکو خوی باش
اگر نیک باشدت جای ار بدست
سخن هرچه گویی، همان بشنوی
بعجز نیکوی در زمانه مجوی

(سیاوخش، ابیات ۱۴ تا ۱۸)

ز گفت سیاوش بخندید شاه

نه آگاه بُد ز آب در زیر کاه

(همان، بیت ۲۳۳)

که گر بر دل پاک شیون کنم

به آید که از دشمنان زن کنم

(همان، بیت ۲۶۱)

چنین ست سوگند چرخ بلند

که بر بی گناهان نیارد گزند

(همان، بیت ۴۵۵)

چو بخشایش پاک یزدان بُود

دم آتش و آب یکسان بُود

(همان، بیت ۵۰۵)

خُنک آنک از مادر پارسا

بزاید، شود بر جهان پادشا

(همان، بیت ۵۱۷)

به جامی که زهر آگند روزگار
چو فرزندان شایسته آمد پدید

ازو خیره نوشه مکن خواستار
ز مهر زنان دل بیاید برید

(همان، ابیات ۵۵۴ و ۵۵۸)

کسی کو ببیند سرانجام بد

ز کردار بد بازگشتن سزد

(همان، بیت ۸۵۳)

چنین ست رای سپهر بلند

گهی شاد دارد، گهی مستمند

(همان، بیت ۱۶۱۰)

بیا تا به شادی دهیم و خوریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج؟
کز آن رنج دیگر کسی بر خورد

چو گاه گذشتن بُود بگذریم
چه یازی به رنج و چه نازی به گنج؟
جهاندار، دشمن چرا پرورد؟

(همان، ابیات ۱۶۳۴ تا ۱۶۳۶)

چه گفت آن خردمند بسیار هوش

که با اختر بد به مردی مکوش

(همان، بیت ۲۱۶۸)

به هنگام شادی درختی مکار

که زهر آورد بار او روزگار

(همان، بیت ۲۱۹۱)

ز دانا شنیدم یکی داستان
که آهسته دل کم پشیمان بود
شتاب و بدی کار آهرمن ست
سری را که باشی برو پادشا

خرد شد برآن نیز همداستان
هم آشفته را هوش درمان بود
پشیمانی جان و رنج تن ست
به تیزی بریدن نیمن روا

(همان، ابیات ۲۱۹۷ تا ۲۲۰۰)

چو بشنید پیران بخندید و گفت:

نماند نژاد و هنر در نهفت

(همان، بیت ۲۴۳۱)

که پروردگار از پدر برترست

اگر زاده را مهر بر مادرست

(همان، بیت ۲۴۶۰)

کین سیاوخش:

چو آمد به نزدیک سر تیغ شست
بجای غنایم عصا داد سال

مده می که از سال شد مرد مست
پراگنده شد مال و برگشت حال

(آغاز داستان کین سیاوخش، ابیات ۱ و ۲)

چو برداشتم جام پنجاه و هشت

نگیرم مگر یاد تابوت و دشت

(همان، بیت ۷)

منم بنده‌ی اهل بیت نبی

سراینده‌ی خاک پای وصی

(همان، بیت ۱۴)

به جایی که پرخاش جوید پلنگ

سگ کارزاری نیاید به جنگ

(همان، بیت ۱۴۶)

یکی داستان زد برین پیلتن

که هر کس که سر برکشد ز انجمن

هنر باید و گوهر نامدار
چُن این چار گوهر به جای آورد
از آتش نینسی جز افروختن

خرد یار و فرهنگ آموزگار
دلاور شود، پرّ و پای آورد
جهانی که پیش آیدش سوختن
(همان، ابیات ۱۷۵ تا ۱۷۸)

جهاننا چه خواهی ز پروردگان

چه پروردگان، داغ دل بردگان
(داستان کین سیاوخش، بیت ۱۹۷)

چو بدخواه پیش آیدت کُشته به

گر آواره از جنگ برگشته به
(همان، بیت ۳۳۵)

هنر بهتر از گوهر نامدار

هنرمند را گوهر آید بکار
(همان، بیت ۳۵۳)

چو چیره شدی، بی گنه خون مریز

مکن جنگ گردون گردنده تیز
(همان، بیت ۳۹۵)

رفتن گیو به ترکستان:

بسا رنج‌ها کز جهان دیده‌اند
سرانجام، بستر جز از خاک نیست
چو دانی که ایدر نمائی دراز
همان از را زیر خاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد
برو نیز شادی سرآید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن

ز بهر بزرگی پسندیده‌اند
ازو بهره زهرست و تریاک نیست
به تارک چرا برنهی تاج از؟
سرش را سرآندر مغاک آوری
کجا رنج تو بهر دیگر کس است
سوی خاک و تابوت تو ننگرد
سرش زیر گرد اندر آید همی
پرستیدن دادگر پیشه کن

(از آغاز داستان رفتن گیو به ترکستان، ابیات ۱ تا ۸)

یکی نام جوی و دگر شاد روز

مرا بخت بر گنبد آورد گوز
(همان، بیت ۵۰)

اگر کوه آهن بود یک سوار
کنند آن زره بر تنش چاک چاک

چو مور اندر آید به گردش هزار
چو مردار تن بر کشندش به خاک

(همان، ابیات ۷۰-۲۶۹، یادآور «پیل و شیرها» است)

اگر ویژه ابری شود دُرّبار

کُشنده پدر چون بود دوستدار؟
(همان، بیت ۴۹۰)

جهان را چنین ست ساز و نهاد

ز یک دست بستد، به دیگر بداد

زمانی فراز و زمانی نشیب
نمانی همی، رنجت ایدر ممان!
مکن روز پیشِ دل خویش رخس
درختی که از بیخ تو برجهد
جهانی به خوبی بیاراسته‌ست؟
فزونی نیابی تو، انده مخور

(همان، ابیات ۶۹۵ تا ۷۰۱)

به دردم ازین رفتن اندر وُریب
اگر دل توان داشتن شادمان
به خوشی بیارای و بیشی ببخش
ترا داد، فرزند را هم دهد
نبینی که گنجش پر از خواسته‌ست؟
کمی نیست در بخشش دادگر